

جمعه گردی های اسماعیل نوری علا

واقعیت و ضرورت تهاجم فرهنگی ما

براستی، اگر بخواهیم محک «غریزدگی» آل احمد را بکار ببریم، بر کنار از هر نوع قضاوت سیاسی و اخلاقی، آیا نمی‌توانیم بپرسیم که امیرعباس هویدا غریزده‌تر بود یا این آقای محمد خاتمی؟ من می‌گویم این یکی. دلیل هم آن است که هویدا راه خود را انتخاب کرده بود و به ارزش‌هایی که در زندگی تجربه کرده و پذیرفته بود شک نداشت... اما این خاتمی عمامه به سری که از «اسلامی کردن مردمسالاری» سخن می‌گوید مظهر التقاط‌های بی‌پایه و اساس و پرچمدار همان اسلامی کردنی است که در سال اول انقلاب در توالی‌های سازمان برنامه رخ داد.

esmail@nooriala.com

آنچه در این نخستین هفته سال 2013 تقدیم تان می‌کنم تازه از تنور اندیشه‌های رنگباخته من در نیامده است و متن یک سخنرانی است که در کنفرانس مرحوم «مرکز تحقیقات و تحلیل‌های مربوط به ایران (سیرا)» در یکی از شب‌های اردیبهشت هفت سال پیش در شهر فیلادلفیای ایالات متحده ایراد شده است (1384 - 2005). مدت‌ها بود که دلم می‌خواست به حرف‌های این سخنرانی برگردم. هفت سال یک چهارم عمر یک نسل است و بسیاری از خوانندگان این مطالب شاید هفت سال پیش هنوز در ساحت زندگی اجتماعی قد علم نکرده و با شروع برخی از «گفتمان»‌های محیط روشنفکری - سیاسی آن روزها، که به این روزها نیز کشیده شده، آشنا نبوده‌اند. پس، فرصت آغاز سال نوی جهانی را مغتنم شمرده و سخنان از دل برآمده آن شب را که «زیر گنبد کبود»، بی‌طنین و پژواک، گم شدند تقدیم شما می‌کنم، با این ملاحظه که هر کجا به عبارت «26 سال پیش» برخوردید یادتان بماند که باید هفت سال هم به آن اضافه کنید تا به امروز برسید!

دوستان گرامی، اجازه دهید سخنانم را با یکی از پارگراف‌های مشهور نوشته شده به زبان فارسی آغاز کنم. این یک پدیده‌ی نادر است که ما در زبان فارسی پاراگراف مشهوری داشته باشیم. ابیات منظوم و برخی جملات قصار و قطعات کوتاه سعدی و خواجه عبدالله انصاری برای ما امور آشنا و روزمره‌اند اما کمتر می‌توان نوشته‌ای منثور و بخصوص معاصر را یافت که، لااقل در بین اهل نظر، شناخته شده باشد. مثل: «من این‌ها را برای سایه‌ام که روی دیوار افتاده است می‌نویسم» از «بوف کور» صادق هدایت. باری، یکی از این معدود پارگراف‌ها اینگونه آغاز می‌شود: «غریزدگی می‌گویم همچون وازدگی، و اگر بمذاق خوش آیند نیست بگوئیم همچون گرمزدگی یا سرمازدگی. اما نه، دست کم چیزی ست در حدود سن زدگی. دیده‌اید که گندم را چگونه می‌پوسانند؟»

این نخستین جملاتی ست که جلال آل احمد کتاب غریزدگی‌اش را با آن شروع کرده است. و بنظر من بیان همین کلمات است که امروز ما را، دور از وطن خویش در اینجا زیر یک سقف گردآورده، تا به ضرب و دنگ تحقیق و «پی‌پر» [paper] و کنفرانس و سمینار بکوشیم دریابیم که چه بلایی به سر ما آمده است.

شاید آنچه گفتم بنظر شما اغراق آمیز بیاید؛ اما آنانی که در دو دهه‌ی 1340 و 1350 جوانی خود را در جریان‌ات روشنفکری ایران گذرانده باشند خوب می‌فهمند که من چه می‌گویم. اصلاً بگذارید در چند جمله آن جریان را خلاصه کنم و برای این کار کمی از خود و هم‌نسلانم بگویم: در سرآغاز دهه‌ی 40 ایرانی (که مصادف بود با سرآغاز دهه‌ی 60 میلادی، و در مغرب زمین همراه بود با جریان هیپی‌ها، سنت شکنی‌ها، خیزش‌های دانشجویی و رادیکالیسم فرهنگی) من، همراه با یارانی همچون بهرام بیضائی، محمدعلی سپانلو، نادر ابراهیمی، اکبر رادی، احمدرضا احمدی، داریوش آشوری، و چند تن دیگر، نخستین ایام بیست سالگی‌مان را آغاز می‌کردیم و سقفی که ما را بدور هم جمع می‌کرد دانشگاه تهران بود. هشت/ نه سالی از کودتای 27 مرداد می‌گذشت. یعنی، ما اغلب کودک بودیم وقتی که آن جریان رخ داد. پس، کینه‌ی سقوط مصدق و بازگشت شاه در دل ما چندان جایی نداشت. و اگر مشکلی هم با شاه داشتیم مشکلی مربوط به خود او بود.

آن روزها در آمریکا، که از پس 28 مرداد 32 در کشور ما حرف اول را می‌زد، چهره‌ی جدیدی به تخت ریاست جمهوری نشسته بود که برنامه‌هایش با برنامه‌های ژنرال آیزنهاور و معاونش، نیکسون، متفاوت بود. او از مسائلی همچون حقوق بشر و دموکراسی دم می‌زد - حرف‌هایی که در آن روزگار بیشتر به شوخی شبیه بود. یادم است یک روز داریوش آشوری، به طعنه، پیشنهاد کرد که نامه‌ای به پرزیدنت جدید، آقای جان اف کندی، بنویسیم و بگوئیم حالا که حضرتعالی در حال تأمین «حقوق بشر» هستید یک فکری هم برای «افزافه حقوق بشر» بفرمائید. منظورم این است که بگویم کسی باور نداشت که آدمی در آن سوی دنیا به تخت بنشیند و منشاء تغییراتی عمیق در سوی دیگر دنیا شود. اما چنین شده بود. مثل این بود که منتظر بوده‌اند تا ما دبیرستان را تمام کنیم و پا به دانشگاه بگذاریم تا سکوت وحشت زده و هشت / نه ساله بعد از 28 مرداد شکسته شود.

دانشگاهی که ما در آن پا گذاشته بودیم یک پارچه آتش بود. من همین زنده یاد پروانه اسکندری را (قبل از آنکه همسر داریوش فروهر شده و سال‌ها پس از انقلاب همراه با همسرش به چاقوی وزارت اطلاعات اسلامی تکه تکه شود) اولین بار در همان سال‌ها جلوی دانشکده هنرهای زیبا دیدم که روی پله‌ها ایستاده بود و علیه دیکتاتوری سخن می‌گفت. دیکتاتوری هم بنظر می‌رسید که رفته رفته دارد و می‌دهد. نشانه‌اش اینکه مطبوعات هم آغاز به سخن گفتن کرده بودند. خبر رسید که موسسه‌ی کیهان در پی انتشار دو نشریه جدید است، یکی بنام «کتاب هفته» و دیگری بنام «کتاب ماه». قرار بود اولی را احمد شاملو سردبیری کند و دومی را جلال آل احمد. یکی توده‌ای از حزب توده برگشته اما وفادار به سوسیالیسم و دیگری نیروی سومی از نیروی سوم برگشته اما وفادار به سوسیالیسم.

انتشار کتاب ماه به آل احمد فرصت داده بود تا کتابی را که به تازگی تمام کرده بود و «غریب‌دگی» نام داشت بصورت جزوه جزوه و ماه به ماه در همین کتاب ماه منتشر کند. جزوه اولش هم همینگونه منتشر شد اما در شماره‌ی دوم جلویش را گرفتند و کتاب ماه به شماره‌ی سوم اش نرسید. آل احمد هم دومین کتاب ماه را بی‌جزوه غریب‌دگی منتشر کرد و آرام کنار کشید. اما در این کنار کشیدن داستان دیگری هم در کار بود.

در پی انتشار همین شماره دوم بود که، در یک عصر بهاری، من و بهرام بیضائی به دفتر کتاب ماه و به دیدار آل احمد رفتیم. آن روزها بهرام با او بیشتر محشور بود تا من. و او خواسته بود بهرام را ببیند و بهرام هم مرا با خود برده بود. آنجا بود که معلوم شد که آل احمد، در همان ابتدای شروع کار در کتاب ماه، همهء جزوه‌ها را چاپ کرده بود و فقط قرار بود در هر شماره یک جزوه را به کتاب ماه الصاق کنند. و حالا که کتاب ماه مرحوم شده بود، آل احمد شتابزده جزوه‌ها را بصورت یک کتاب سنجاق کرده و بدون برش لب کتاب‌ها آنها را از صحافی خارج ساخته و تصمیم گرفته بود که آنها را، که از تعدادشان خبر ندارم اما نباید بیش از هزار جلد بوده باشد، از طریق «برو بچه‌ها» پخش کند. آن روز عصر از دفتر کتاب ماه که بیرون آمدم زیر بغل من و بهرام چند جلد کتاب بود پیچیده در کاغذهای کاهی. و ما پخش کننده کتاب ممنوعه‌ای شده بودیم که فقط از محتویات فصل اول یا جزوهء اولش با خبر بودیم.

کتاب مثل نقل و نبات بین رفقا پخش شد و بحث «غریزدگی» برای ما شد همان چیزی که امروزی‌ها به آن «گفتمان» می‌گویند. (و همینجا، بعنوان نکتهء معترضه بگویم که دیده‌ام این روزها بسیاری خیال می‌کند که «گفتمان» واژه‌ی شیک تری است برای گفتگو و گپ و مصاحبه؛ و اغلب در رادیو و تلویزیون‌ها می‌شنوم که به هم می‌گویند "بیائید با هم گفتمانی داشته باشیم". اما آن روز هم، مثل واقعیت امروز، گفتمان غریزدگی امری بود بسا وسیع‌تر از گفتگو - چیزی همچون موضوع عام گفتگوی روشنفکران و نجبگان).

کتاب می‌گفت که ما در درازای مدتی بیش از پنجاه سال کوشیده‌ایم خودمان را با موشک انقلاب مشروطه به قرن بیستم برسانیم و، اگرچه اختیارات شاه و شیخ را بر روی کاغذ قانون اساسی مشروطه محدود کرده‌ایم اما، هرکجا که کار به حقوق ملت و اعمال دموکراسی کشیده، همانجا سرمان به سنگ خورده است.

ما تازه قرار بود که این حرف‌ها را بفهمیم؛ اما نسل شاملو و آل احمد دیر زمانی نبود که از داغی جنبش ملی کردن صنعت نفت و دست و پنجه نرم کردن با غول بی‌شاخ و دم امپراطوری بریتانیا - شکسته و پر ریخته - بیرون آمده بودند. آنها دیده بودند که رفیق استالین چگونه دست شان را توی پوست گردو گذاشته و رویش را به دیگر سو کرده تا توده‌ای‌ها را تیربارن کنند. من سال‌ها بعد تلخی این تجربه را در کام رفیق از دست رفته‌ام - شاه‌رخ مسکوب - هم دیدم، آنجا که از شکنجه قپانی و آویزان شدن از سقف می‌گفت. ملیون و نیروی سومی‌ها هم دیده بودند که آمریکا، در جنگ آنان با بریتانیا، برای‌شان چندان پناهی نبوده است. آنها هم باید از خامی یک سوء تفاهم تاریخی بیرون می‌آمدند. آمریکا در آخرین لحظه مصدق را تنها گذاشته و در زیرزمین سفارتخانه‌اش سپهد زاهدی را برای کودتا آماده کرده بود. نسل بزرگتر ما نسلی بود تلخ و شکسته. شعرش شعر زمستان اخوان ثالث بود، روشنفکرش در تریاک و هروئین غرق می‌شد و نصرت رحمانی، همچون بلندگوی این پوچی عمیق، از جانب آن نسل سخن می‌گفت.

و حالا آدمی از آن نسل بر آن شده بود تا توضیح دهد که چرا ملت ما بار دیگر در جهش خویش به سوی آزادی و دموکراسی شکست خورده است. او پزشکی شده بود که مرض ما را اینگونه تشخیص

می‌داد: ما به بیماری غربزدگی دچاریم. یعنی در برخورد با غرب بجای اینکه بتوانیم تمدن غربی را بشناسیم (یا بقول تقی‌زاده، «سراپا غربی شویم») و ارزش‌های خوب فرهنگی آن را اخذ نمائیم (یعنی، بقول دکتر شادمان «اخذ تمدن فرنگی» کنیم) نه تنها در این کار توفیقی نداشته‌ایم بلکه ارزش‌های خوب خودمان را هم در این چالش از دست داده‌ایم و در نتیجه موجودی شده‌ایم بی‌هویت؛ یک شتر- گاو- پلنگ ذلیل. آل احمد چنین موجودی را «غربزده» نام گذاشته بود.

نسل من که در فراسوی 28 مرداد به جوانی و دانشگاه رسیده بود اما با این «غرب» آشناتر از اینها بود، لباس و پوشاک و موسیقی غربی را دوست داشت، از «پارتی گرفتن» و رقصیدن با آهنگ‌های غربی خوشش می‌آمد، دوست دختر یا پسر داشتن در بین‌اش مد شده بود، سینمای غرب، ادبیات غرب، نقاشی مدرن و معماری نوی غرب را دوست داشت. جریان انقلاب مشروطه و اصلاحات رضاشاهی، و سیاست زدائی بخش دوم سلطنت محمد رضا شاه، در این نسل شکلی تازه از آدم ایرانی را به ظهور رسانده بود. اما حالا آل احمد به او می‌گفت سراپای آنچه که تو داری دروغ و قلابی و عاریتی و وصله پینه‌ای ست.

و همان سال‌ها بود که ترجمه کتاب «مقدمه‌ی ابن خلدون» هم منتشر شد و آل احمد خواندن آن را به همه اطرافیان‌اش توصیه کرد. و ما دیدیم که ابن خلدون مراکشی هم در 570 سال پیش نظرات آل احمد را تأیید می‌کند. ابن خلدون، که از شمال آفریقا به شرق سفر کرده و در بازگست - علاوه بر سفرنامه‌ای که نوشت - مقدمه‌ای هم بر آن افزوده و در آن مقدمه کوشیده بود تا مشاهدات خود را جمع بندی کرده و به نوعی قانونمندی اجتماعی در زمینه‌ی مباحث فرهنگی دست یابد، در این «مقدمه» (که از خود سفرنامه‌اش مشهورتر شد و بصورتی مستقل در دست اهل مطالعه گشت) سخنی دارد که آن روز من و ما را سخت تکان داد و بیشتر مجذوب آل احمد کرد. بگذارید تکه‌ای از این سخن را برای شما نقل کنم:

«قوم مغلوب همواره شیفته تقلید از شعائر و آداب و طرز لباس و مذهب و دیگر عادات و رسوم ملت غالب است، زیرا در نهاد انسان همواره اعتقاد به کمال و برتری قوم پیروزی که ملت شکست خورده را مسخر خود می‌سازد حاصل می‌شود، و منشاء یا رسوخ بزرگداشت و احترام قوم غالب در نهاد ملت مغلوب است و یا بدان سبب است که ملت مغلوب در فرمانبری خود از قوم پیروز دچار اشتباه می‌شود و بجای اینکه این اطاعت را معلول غلبه طبیعی آن قوم بداند آن را به کمال و برتری آنان نسبت می‌دهد... ملت شکست خورده گمان می‌کند که پیروزی غلبه جویان در پرتو عادات و رسوم و شیوه زندگی آنان حاصل آمده است. و به علت همین اشتباه می‌بینیم که قوم مغلوب خواه در نوع لباس و مرکوب و سلاح و خواه در چگونگی پوشیدن و بکار بردن همواره از قوم پیروز تقلید می‌کند...» (باب دوم، فصل 23، صفحه 287).

آل احمد به ما می‌گفت که ما «قوم شکست خورده» ایم و به این خیال که «پیروزی غلبه جویان در پرتو عادات و رسوم و شیوه زندگی آنان حاصل آمده» سعی می‌کنیم ادای آنها را در آوریم. پهلوی اول عبا و عمامه مان را برداشته بود، با این تصور که اگر ما را با کت و شلوار کازرونی و کلاه پهلوی و مانتوی

گاباردین بپوشاند ما به مادموازل ژیزل و مستر آرمسترانگ تبدیل می‌شویم و فراموش کرده بود که توی آن لباس و زیر آن کلاه فرنگی قرصی مغزی هم هست که هیچ یک از ارزش‌های اجتماعی و فرهنگی این مادموازل و موسیو را در نمی‌یابد و، بقول آل احمد، بجای اینکه نگاهی به موتور ماشین اش بیاندازد یا ترمزها را آزمایش کند تا در رانندگی آسیب نبیند، یک آیت الکرسی به آینهء ماشین اش آویزان می‌کند و بیمه‌اش را هم با حضرت عباس تمشیت می‌دهد و نه شرکت سهامی بیمه ایران. (که البته نمی‌دانم کدام شیر پاک خورده‌ای کشف کرده بود که بین انبیاء و اولیاء ما حضرت عباس امور بیمه این عالم را بر عهده دارد).

اما کتاب آل احمد به این «تشخیص بیماری» بسنده نکرده و در پی ارائه «دارو و راه علاج» هم برآمده بود. و مشکل ما هم از همین جا شروع شد. از نظر او، ما دو راه بیشتر در پیش نداشتیم: یا باید یک سره «غربی» می‌شدیم و یا به «فرهنگ اصیل» خود بر می‌گشتیم. آل احمد می‌گفت که تجربهء صد سالهء بعد از جنگ‌های ایران و روس تا کنون به ما نشان داده است که راه اول کاملاً به بن بست رسیده است و ما چاره‌ای نداریم که راه دوم را انتخاب کنیم. و بدینسان، با شیپور رستاخیز او، نسل من راهپیمائی بزرگ خود را، با عنوانی که چند سال بعد دکتر علی شریعتی بدان داد، یعنی با عنوان «بازگشت به خویش»، آغاز کرد.

اما واقعیت این بود که ما از این «خویشی» که بدان باز می‌گشتیم چندان چیزی نمی‌دانستیم و معنای فرهنگی این «خویشتن اصیل» را در نمی‌یافتیم و، بدینسان، بازگشت ما به خویش نیز جز امری ظاهری نمی‌توانست باشد.

با این همه چند سال بعد تمام کارکنان سازمان برنامه - که من در آن کار می‌کردم و یکی از اماکن تجمع روشنفکران و نخبگان کشور شده بود - پشت میزهای «برنامه ریزی برای عمران و توسعه کشور» تسبیح شاه مقصود بدست گرفتند و سبیلت پرپرشت درویشانه رویاندند. ابتدا خانقاه‌ها توسعه یافتند، در خانه زیرشلواری و عبا پوشیدیم و سراغ کتاب های فراموش شدهء منطق الطیر و شیخ محمود شبستری رفتیم. و نظریه پردازان تازه نفس هم هر دم بیشتر از راه رسیدند. دکتر احسان نراقی، احمد فردید، رضا داوری و داریوش شایگان برایمان احادیثی شیرین از فرهنگی گفتند که بر پایه‌های عرفان و درویشی و اعتقاد به آخرت و تحقیر عقل و دنیا گذاشته شده بود. حس می‌کردیم که یکباره از معنویت پر شده‌ایم و از وجنات مان نور حقیقت تیق می‌زند. از زیارت شاه نعمت الله ولی شروع کردیم تا کی به سراغ شاه عبدالعظیم برویم. و برعکس حافظ، که از مسجد به خانقاه و از خانقاه به خرابات رفته بود، ما از خرابات راهی مسجد شده بودیم. حتی دربار محمد رضا شاهی هم که قرار بود قبله گاه غریزدگی و غرب گرانی باشد از این روند فرهنگی مصون نمانده بود. تعزیه شد نمایش سنتی و روی صحنه‌ی جشن هنر شیراز رفت. پاتوق‌های ما از سورنتو و چاتانوغا به زیرزمین‌های خیابان سیروس تبدیل شد. و آنگاه، وقتی که علیرغم آن همه «جاوید شاه»؛ سرطان خون جان «اعلیحضرت همایونی» را فرا گرفت و مردم کوچه و بازار خبر شدند که «چنان نماند و چنین نیز نخواهند ماند»، دیگر هیچ نهاد مدرن، هیچ متفکر صاحب اثر، و هیچ

سیاستمدار خوش نفسی باقی نمانده بود که آینده‌ای روشن را برایمان خبر دهد. ما در شیشه‌ی جادو را گشوده و گولی را که سه نسل از پدران ما به زحمت در شیشه کرده بودند آزاد ساخته بودیم.

آنک در خیابان‌ها بودیم، نه می‌دانستیم چه می‌خواهیم و نه می‌دانستیم چه نمی‌خواهیم. استقلال، آزادی، جمهوری؟.. اما، نه، اینک زمانه پسوندی شگرف را بدان چسبانده بود تا بازگشت ما را به خویشتن خویش کامل کند. ما اکنون آزادی و استقلال و جمهوری را بشکل «اسلامی»‌اش می‌خواستیم. باور داشتیم که اسلام، برای همه پدیده‌های غربی، نوع اسلامی‌اش را دارد، آن هم بهتر از اصل. مثلاً، مگر بنی صدر نبود که به ما می‌گفت که اقتصاد اسلامی بسا کارتر و عادلانه‌تر از اقتصاد غربی است؟ و شاه که رفت و خمینی که آمد روند گسترده‌ی «اسلامی کردن» چیزها نیز آغاز شد. تقی زاده غلط کرده بود که می‌گفت همه چیز ما باید یک سره غربی شود. خیر! ما می‌توانستیم همه چیز را یک سره «اسلامی» کنیم و با این کار از چنبره‌ی ذلت آور غربزدگی بیرون جهیم.

و من عمق و گستره‌ی این روند «اسلامی کردن» را روزی فهمیدم که در سازمان برنامه به ما ابلاغ شد که فردا برای «اسلامی کردن سازمان برنامه» می‌آیند. و ما تا فردا صبر کردیم تا این واقعه‌ی شگرف را بچشم خویش ببینیم. و، صبح علی الطلوع، کارشناسان اسلامی سازی از راه رسیدند، با کلنگ و بیل و زنبه. و بجان مستراح‌های فرنگی افتادند که نجس و شرم آور بودند و ملت مسلمان ایرانی را از نشستن بر روی دو پا و زور زدن سنتی باز داشته بودند. و ما تا دریابیم که بیشترمان دچار درد بواسیر شده‌ایم همه جایمان اسلامی شده بود. همان روز در راهروی مدیریت فرهنگ و هنرمان بلندگوئی گذاشتند که از صبح تا عصر برایمان آیات قرآن را تلاوت می‌کرد و دیگر نیازی به رفتن به مجالس ختم هم نبود. در آن راهروهای اسلامی شده آنک مجلس ختم خود ما را گرفته بودند.

و تنها اکنون است که، گریخته از آن «جهنم فرهنگی»، و دست و پا شکسته، داریم از خودمان می‌پرسیم که این چه نسخه‌ای بود که آل احمد و شریعتی برایمان پیچیدند؟ این نسخه چه مشکلی داشت که ما را بدین روز انداخت؟ اصلاً، ما که آنقدر مشتاق بازگشت به خویش بودیم چرا نتوانستیم محیطی را که بر اساس مختصات آن «خویش» ساخته شد تحمل کنیم و بیرون زدیم تا همان غربی که ما را «زده» بود پناهمان دهد؟

در سر پیری، پاسخ من به این پرسش آن است که ما فدای یک خطای علمی در حوزه داد و ستدهای فرهنگی شدیم. ما روی اسب بازنده شرط بندی کردیم و حاصل کارمان نیز جز باخت نبود. بگذارید بقیه‌ی سخنم را با همین مفهوم «داد و ستد فرهنگی» دنبال کنم.

اکنون دو سه دهه از پیدایش یک اصطلاح دیگر، یعنی مفهوم «دهکده جهانی» می‌گذرد. یعنی همان روزگاری که ما اصطلاح «غربزدگی» را اختراع می‌کردیم در مغرب زمین مفهوم «دهکده شدن» به معنای «کوچک شدن جهان» پا به عرصه ظهور می‌گذاشت. و امروزه، در نخستین ربع قرن بیست و یکم، آنچه روزی حاصل تخیلات آدمیان آینده نگر بود تبدیل به حقیقتی روزمره شده است. اما امروز کمتر از اصطلاح «دهکده جهانی» - که برآمده از بحث‌های مربوط به فرهنگ بود - استفاده می‌شود و جای آن را اصطلاح جدیدتری گرفته است به نام «روند جهانی شدن»، که این یکی بیشتر از دل مباحث اقتصادی

بیرون آمده است. با این همه کمتر کسی ست که از روند اقتصادی جهانی شدن سخن بگوید و بتواند اثرات فرهنگی این روند را نادیده بگیرد. گوئی وعدهء تخیلی رسیدن به «دهکدهی جهانی» که ناظر بر انقلاب در ارتباطات و نتایج فرهنگی آن بود اکنون از طریق «روند جهانی شدن» واقعیت می‌یابد.

براستی هم که هر پیشرفت در امر «تکنولوژی ارتباطات»، در طول تاریخ، همواره دارای تأثیرات موازی فرهنگی و اقتصادی بوده است. از کشف آتش تا اختراع چرخ، هم ارتباط ممکن‌تر شده، هم گروه‌های انسانی به هم نزدیک‌تر گشته‌اند و هم تبادلات اقتصادی شان رونق گرفته و، بموازات این تبادلات اقتصادی، کار داد و ستدهای فرهنگی بین آنها نیز اوج گرفته است. در کشور خودمان براه افتادن قبایل آریائی و آمدن شان از ماوراءالنهر و خراسان به داخل فلات ایران و حرکت شان به سوی غرب و رسیدن شان به قلمروی ایلام و بابل و آشور در بین النهرین نه تنها خود نتیجه پیشرفت‌های تکنولوژیک ارتباط (از رام کردن اسب تا اختراع ارابه و دلیجان گرفته تا حتی پیدایش لباس و لوازم جنگ - که خود حاکی از نوعی ارتباط خصمانه است) بوده بلکه همین پیشرفت‌ها موجب داد و ستدهای اقتصادی و فرهنگی متعدد و گسترده شده و دو فرهنگی آریائی و سامی را در منطقه بین النهرین در هم آمیخته و، مثلاً، از درون دین یهود شریعت عیسی را استخراج کرده است که بیشتر مذهبی میترائی ست تا موسوی.

در واقع، از جمع آمدن سه روند پیشرفت ارتباطات، رونق داد و ستدهای اقتصادی، و گسترش تبادلات فرهنگی است که ما به مفهوم عام «کوچک شدن جهان» می‌رسیم. به عبارت دیگر، اگر کارل مارکس تاریخ انسان را تاریخ «جنگ طبقات اجتماعی» دیده است، و اگر ماکس وبر موتور محرکهء تاریخ را روند «عقلانی شدن امور» خوانده است، و دیگر اندیشمندان حوزه فلسفهء تاریخ به نظریه‌های گوناگونی رسیده‌اند، اکنون در سرآغاز قرن بیست و یکم ما می‌توانیم یک روند انکار ناپذیر را باور کنیم و آن هم روند «کوچک شدن» جهان است - به معنی بهم پیوستن جهان‌های گوناگون متفرق گذشته، و ذوب شدن تمدن‌ها و فرهنگ‌ها در یکدیگر. پس «جهانی شدن» خرده جهان‌ها موجب «کوچک شدن» کل جهانی نیز هست که ما در آن زندگی می‌کنیم.

امروزه بسیاری از نویسندگان ادعا می‌کنند که ایرانیان مهاجرت کرده در بیست و شش سال اخیر ارتباط خود را با موطن خویش از دست داده‌اند و از آنچه در آن می‌گذرد بی‌خبرند. اما اگر بوضعیت کنونی جهان نیک بنگریم می‌بینیم که پیشرفت سرسام آور تکنولوژی ارتباطات موجب شده است که همین جمع کوچک امشب ما در زیر این سقف از آنچه در ایران می‌گذرد بیشتر با خبر باشد تا مردمی که، مثلاً، در حاشیهء کویر لوت، در شهر تف زدهء جندق، زندگی می‌کنند. بعبارت دیگر، در عصر ما، فیلادلفیا به تهران نزدیک‌تر است تا جندق به تهران. به همین نسبت هم داد و ستد فرهنگی بین ما و تهران نشینان ممکن‌تر است تا داد و ستد بین جندقیان و تهرانیان.

اما وقتی از داد و ستد فرهنگی سخن می‌گوئیم نباید تصور کنیم که در این داد و ستد عدالتی هم برقرار است؛ به این معنی که یک فرهنگ چیزهائی را به فرهنگی دیگر می‌دهد و چیزهائی را هم از آن فرهنگ دریافت می‌دارد. نه. اینجا هم مثل همهء امور دنیا هیچ عدالتی برقرار نیست و همان قوانینی که

در طبیعت جاری است بر این داد و ستدها هم حاکم است: قوی ضعیف را می‌خورد، آسان سخت را منسوخ می‌کند، راحت دشواری را کنار می‌نهد و امر عقل‌پذیر و قابل درک امر نامعقول را پس می‌زند. در واقع در جنگل فرهنگ نیز اصل اساسی داروینی «تنازع بقا» همچنان حکفرماست. آنکه برای ماندن مجهزتر است می‌ماند و ضعیف‌ها و کم‌کارآمدها را می‌بلعد و هضم می‌کند.

به همین دلیل، امروزه، همدوش با نگرانی‌هایی که در مورد تخریب محیط زیست مطرح می‌شود، و همچنانکه بر فهرست نام موجودات و جانداران در حال انقراض افزوده می‌گردد، در مورد انقراض فرهنگ‌ها و اجزاء شان، که زبان و سنت و آداب و آئین و مذاهب و هنرها و ادبیات همگی در آن جای دارند، نیز نگرانی‌های بسیاری جدی وجود دارد. زبان‌ها و آداب و سنت‌های جدا افتاده و کهن در مسیر روند جهانی شدن، که همان کوچک شدن جهان باشد، متروک شده و بدست فراموشی سپرده می‌شوند. یعنی اگرچه داد و ستدهای فرهنگی اغلب موجب غنای فرهنگی جامعه فرادست و قوی‌تر می‌شوند (و این نکته‌ای است که بیشتر مورد توجه جامعه شناسان است) اما، در همان حال، باعث تکیده شدن و گاه زوال فرهنگ‌های ضعیف‌تر می‌گردند.

این قوت و ضعف فرهنگ‌ها البته دارای دو جنبه است: یکی مجهز بودن به قدرت تطبیق با شرایط جدید و یکی هم معطوف و مربوط بودن سرنوشت فرهنگ‌ها به توانایی‌های سیاسی و نظامی جامعه. آمریکا از سراسر جهان مهاجران بسیار می‌پذیرد و این مهاجران با خود مجموعه فرهنگ و سنت و زبان و آداب خود را می‌آورند. اما، از آنجا که فرهنگ التقاطی آمریکا در واقع دستگاه هاضمه‌ای کارا است که می‌تواند همه این‌ها در خود بگوارد و دچار سوء هاضمه نشود، این واردات فرهنگی نیز آن «فرهنگ التقاطی و درهم‌جوش» را هر دم متنوع‌تر و غنی‌تر می‌سازد. اما دیده‌ایم که فرهنگ تشیع اثنی عشری را تنها با ضرب ژ3 و شلاق و تیغ و قمه - اگر نخواهیم از شکنجه و اعدام سخن بگوئیم - می‌توان در میان مردمی که صد سالی با مفاهیم جهان نو آشنا شده‌اند (هرچند که این آشنائی عمیق و گسترده نبوده باشد) جا انداخت. یعنی، همین تجربه 26 سال اخیر به ما نشان داده است که همان فرهنگ غربزده سطحی پیش از انقلاب 57، به لحاظ اینکه با مفاهیم سیاسی و اجتماعی و فرهنگی امروزی و عام جامعه بشری، که منطقی‌تر و کاراتر و عقلانی‌ترند، سر و کار داشته اکنون می‌تواند در مقابل فشار مرگبار فرهنگ تشیع اثنی عشری مقاومت کند و آنقدر بایستد که پوک شدن و از میان تهی شدن آن را شاهد باشد.

اما به این نکته نیز باید توجه کرد که اکنون، در رژیم اسلامی، اصطلاح «غربزدگی» رفته رفته جای خود را به اصطلاح دیگری داده است که «تهاجم فرهنگی» نام دارد. یعنی متفکران حکومتی نمی‌خواهند لنگ انداختن آل احمد را بپذیرند و به پذیرش عنوان تحقیرآمیز «غربزدگی» تن دهند. بلکه می‌کوشند تا نشان دهند که به این اعتقاد رسیده‌اند که با پیروزی انقلاب شان، که اکنون «اسلامی» خوانده می‌شود، جریان و حرکت «بازگشت به خویش» واقعاً ما را به آن «خویش نازنین در خطر افتاده» رسانده است و حالا وظیفه ما آن است که این دست آورد گرانقدر را در برابر «هجوم» خارجی حفظ کنیم.

این حرف البته ریشه‌ای هم در تفکر دوران مستعمرات دارد. مثلاً، در آن دوران البته که گشایش سرزمین‌های تازه برای تصرف ثروت و مکتب مردمان دیگر بوسیله اروپائیان با هجوم فرهنگی آنان به این فرهنگ‌های غریبه و دور افتاده همزمان و همراه بوده است. اروپائیان، شمال و جنوب و مرکز دو قاره آمریکا را شخم زده‌اند و فرهنگ‌های محلی را با برنامه‌ریزی و از سر عمد نابود ساخته‌اند. یعنی، مسلماً تهاجم نظامی آنان برای فتح، با تهاجم فرهنگی آنان برای منکوب کردن مردم سرزمین‌های تازه مکشوف، همراه بوده است. و این هیچ پدیده تازه‌ای نیست. اسکندر و جانشینان اش نیز همراه با فتح نظامی ایران کوشیدند تا فرهنگ هلنیستی را بر ایران مسلط سازند. ما البته بخود می‌بالیم که آنها در کارشان چندان موفق نبوده‌اند. اما هجوم نظامی اعراب مسلمان به ایران همراه با «تهاجم فرهنگی» آنان به این کشور کهنسال را چگونه ارزیابی می‌کنیم؟ آنها - همچنانکه مغول‌های پسین‌تر - آمدند و کشتند و سوختند و در جان ما رخنه کردند، انسان که اکنون اسطوره هامان همه عربی‌اند و ما برای ظلمی که برخی از فاتحان ما بر برخی دیگر از تبار خودشان کرده‌اند همچنان اشک می‌ریزیم و بر سر و تن خود قمه و زنجیر می‌زنیم. میزان موفقیت لشگریان اسلام، که چهار قرن در سراسر ایران خون ریختند تا روند «اسلامی کردن» به بار بنشیند، آنچنان موفقیت آمیز بوده است که دیگر نمی‌توان ملت ایران را یک ملت «اسلام زده» دانست و همگان ترجیح می‌دهند که او را یک ملت «اسلامی» بدانند؛ هرچند که ما اگر اسلام زده نشده‌ایم اما بدست آن به این فلک زدگی‌ای تاریخی که می‌شناسیم دچار آمده‌ایم.

باری، می‌گفتم که در جمهوری اسلامی بحث بر سر «تهاجم فرهنگی» غرب است و یافتن راه‌هائی برای این مقابله، و حفظ کیان فرهنگ اسلامی در برابر آن. و این البته مختص رژیم اسلامی ایران هم نیست. اغلب حکومت‌های دیکتاتوری در سال‌های اخیر واژگان سیاسی خود را تغییر داده و بجای مبارزه با تهاجم اقتصادی آنچه که «امپریالیسم غرب» می‌خواندندش نگران تهاجم فرهنگی آن شده‌اند. چندی پیش داشتم اساسنامه حزب بعث سوریه را می‌خواندم که دیدم آنها هم از خطرات «تهاجم فرهنگی» غرب امپریالیست و صهیونیست سخن می‌گویند. چینی‌های ظاهراً کمونیست هم از تهاجم فرهنگی غرب ناله می‌کنند و همگان را به هوشیاری و مقاومت می‌خوانند؛ اما، در عین حال، یادشان هم نمی‌رود که، در حین این مقاومت، از همه دست آوردهای غربی (که خود در ساختن و پرداختن آن چندان نقشی نداشته‌اند) استفاده کنند. اسمش را هم گذاشته‌اند «انتخاب فرهنگی!». یعنی، ما چیزهای «خوب» فرهنگ غرب را (که همه مظاهر «عینی» زندگی باشند) اخذ می‌کنیم و چیزهای بدش را (که مثلاً لیبرالیسم و تساوی حقوق مدنی و دموکراسی و آزادی بیان باشد) طرد می‌کنیم. و اینگونه است که با تلفن همراه و میکروفن و بلندگو و رادیو تلویزیون و ماهواره و کلاشینکف غربی به جنگ همان فرهنگی می‌رویم که همه اینها را ساخته است. اگر منصف باشیم می‌بینیم که - درمان سیاه آل احمد به کنار - او درد را خوب تشخیص داده بود: ما نتوانسته‌ایم غربی شویم و تنها غریزه مانده‌ایم.

و در این میانه برخی از روشنفکران «شرق زده» ی غرب نیز آب به آسیاب اینها می‌ریزند و با اختراع مفاهیم نوینی همچون «نسبیت فرهنگی» دست اندر کار «حفظ محیط زیست فرهنگی» می‌شوند. اینگونه است که می‌گویند نباید با معیار ارزش های فرهنگی غربی - مثلاً اعتقاد به حقوق بشر - رفتارهای

فرهنگی جوامع غیر غربی را محک زد. و نتیجه چه می‌شود؟ چادر و چاقچور و بی‌حقوقی زن، و تعزیر و سنگسار، همه می‌شوند یک سری «ارزش‌های فرهنگی» که در دید غربی‌ها بدند اما در دید «نسبیت فرهنگی» آنها نباید به کارشان کاری داشت.

این البته از نظر من آخرین تلاش‌های مذبوحانه کسانی است که یا باطناً بیشترین شیفتگی را به غرب دارند اما حفظ قدرت و منزلت شان را در گرو مبارزه فرهنگی با آن می‌دانند (که سرکردگان جمهوری اسلامی از آن جمله‌اند) و یا عقب ماندگی ذهنی‌شان آنچنان است که، در برابر غرب متعروض، تنها به این امر متوسل می‌شوند که باید غرب را از بین برد، حتی اگر معنای این کار بازگشت به خیمه نشینی و بیابانگردی باشد (که آقای اسامه بن لادن تعین اصلی آن است). اما من از این یکی می‌گذرم و به آن یکی که به کشور خودمان مربوط است می‌پردازم.

براستی، اگر بخواهیم محک «غریزدگی» آل احمد را بکار ببریم، بر کنار از هر نوع قضاوت سیاسی و اخلاقی، آیا نمی‌توانیم بپرسیم که امیرعباس هویدا غریزه‌تر بود یا این آقای محمد خاتمی؟ من می‌گویم این یکی. دلیل هم آن است که هویدا راه خود را انتخاب کرده بود و به ارزش‌هایی که در زندگی تجربه کرده و پذیرفته بود شک نداشت؛ یعنی او در مسیر غربی شدن بود حتی اگر فرهنگ کهن کشورش به آن رنگ و بویی ایرانی هم می‌داد. اما این خاتمی عمامه به سری که از «اسلامی کردن مردمسالاری» سخن می‌گوید مظهر التقاط‌های بی‌پایه و اساس، و پرچمدار همان اسلامی کردنی است که 26 سال پیش در توالی‌های سازمان برنامه رخ داد.

باری، بنظر من می‌رسد که مشکل کار ما از آن است که ما جریان تحولات فرهنگ خود را همواره با دید سیاسی دیده‌ایم و آن را سیاسی کرده‌ایم و، در نتیجه، پاسخ‌های ما به پرسش‌های اساسی مربوط به هویت فرهنگی و تحولات زندگی فرهنگی‌مان هم به اغراض سیاسی آغشته بوده است. حال آنکه هر پرسش فرهنگی پاسخی فرهنگی را می‌طلبد و این با راهکارهای سیاسی کاملاً متفاوت است. به همین دلیل هم هست که دردجویی فرهنگی ما در کار آل‌احمد، و کوشش برای نوسازی ارزش‌های اسلامی فرهنگ‌مان در کار شریعتی، و تلاش‌های ده‌ها تن از متفکران دیگر ما همگی و هم‌آره عاقبت از طریق قیف سیاست تنها در کوکتل مولوتف اقدام برای سرنگونی رژیم سیاسی سرریز می‌شود و مسائل فرهنگی ما را پاسخ نگرفته، و حتی مغشوش‌تر، بر جای می‌گذارد.

آنچه من می‌خواهم در پایان سخنانم با شما در میان بگذارم آن است که، 26 سال پس از انقلاب، من یکی به این نتیجه قطعی رسیده‌ام که چارهء تک تک ما سیاست زدائی از ساحت فرهنگ و پرداختن به مسائل مان از دیدگاه‌های علوم اجتماعی است. خاصیت علم آن است که بر جسد مرده گریه و زاری نمی‌کند و برای آنچه بدرد نخور و ناکارا و غیر عقلانی، و در نتیجه بدور ریختنی، ست مجلس ختم برقرار نمی‌کند.

و از این ساحت که بنگریم خواهیم دید که آنچه از جانب شبه متفکران جمهوری اسلامی «ارزش‌های غربی» محسوب می‌شوند بدان جهت نظر ما را بخود جلب می‌کنند که ارزش‌هایی واقعی، همگانی، عقلانی و در راستای آفرینش یک زندگی مرفه و آسوده برای مردمان هستند. همین واقعیت

بس که «ما» از آن جهت در ایرانی که این همه دوست می‌داریم باقی نمانده‌ایم که زیستن در سایه این ارزش‌ها برایمان کار راحت تری از زیستن در فضای فرهنگی جمهوری اسلامی بوده است.

درست است، زمانی از خود تردید نشان داده‌ایم و کوشیده‌ایم به چیزی مبهم، با نام «خویشتن خویش»، برگردیم. اما اکنون حاصل این کار را دیده‌ایم و دانسته‌ایم که در آن «خویشتن مبهم» غول‌هایی همچون خرافات، تحقیر عقل، قانون جنگل، و هرج و مرج و بی‌عدالتی و جامعه‌گوسفند و شبانی (به تعبیر زنده یاد محمد مختاری) زندگی می‌کنند. و ما که معتقدیم دارای حقوقی هستیم و می‌خواهیم آزادانه بپوشیم و بنوشیم و راه برویم و در سرنوشت سیاسی مملکت مان شراکت داشته باشیم و زنان مان با مردان مان متساوی الحقوق باشند، و هزار خواست دیگر، حالا باید دانسته باشیم که آنچه مورد «هجوم فرهنگی» قرار گرفته اتفاقاً همین ارزش‌های مورد علاقه ما ست که برشمردم و، در واقع، این «جمهوری اسلامی» است که، با تکیه بر پول باد آورده نفت، دست از سر ما بر نمی‌دارد و روز بروز بیشتر ما را در معرض «هجوم فرهنگی» خود قرار داده و می‌دهد - مائی که از جمهوری اسلامی بیرون زده‌ایم تا زندگی و خانواده‌ها مان را بجائی ببریم که این ارزش‌ها در آن بصورت عملی حاضر و فعال باشند؛ چرا که دانسته‌ایم ارزش‌های فرهنگی مورد قبول این رژیم برای بهتر زیستن، انسان ماندن، آزاد بودن و حق داشتن سم مهلک‌اند.

و اینجاست که من معتقد شده‌ام که، برای پایان دادن به این سلوک دلشکن و این سرگذشت دردآلود، اکنون وقت آن رسیده است تا ما نیز، متقابلاً و بر اساس باورهای راستین خویش، دست به یک «تهاجم فرهنگی» گسترده زده و ارزش‌های مورد قبول خود را تا هرکجا که می‌توانیم و با هر وسیله‌ای که در دست داریم در وطن مان تبلیغ کنیم. به عبارت دیگر، ما ناچاریم که بر تردیدها مان فائق آئیم و قبول کنیم که «نسبیت فرهنگی» یک دروغ بزرگ است - همانگونه که «غربی بودن» ارزش‌های عامی همچون آزادی و دموکراسی و حقوق بشر دروغی بزرگ محسوب می‌شود. این ارزش‌ها در جهان کوچک ما، در این دهکده جهانی، به لحاظ اینکه تأثیر مثبت و کارای خود را نشان داده و اثبات کرده‌اند، اکنون ارزش‌های عام بشری محسوب می‌شوند و ما چاره‌ای نداریم که، برای بازپس گرفتن وطن خود، آنها را در غالب یک «تهاجم فرهنگی» گسترده به میان مردم خود ببریم.

بنظر من، این هم واقعیت و هم ضرورت تهاجم فرهنگی ماست. باید یاد بگیریم چگونه از آنچه قبول داریم دفاع کنیم. و بهترین «دفاع»، بقول فوتبالیست‌های قدیمی، «حمله» است. دوستان مبارزات بدون خشونت از این سخن من کهیر نزنند؛ تهاجمی که من می‌گویم از جنس گلوله و خون نیست، بلکه هجمه‌ای است ساخته شده از خرد و انسانگرایی رها شده از خرافات، با آرزوی برقراری عدالت و آزادی و دموکراسی، همچون ارزش‌هایی ایرانی و خودی. و چنین باد!

با ارسال ای - میل خود به این آدرس می‌توانید مقالات نوری علا را هر هفته مستقیماً دریافت کنید:

NewSecularism@gmail.com

مجموعه آثار نوری علا را در این پیوند بیابید:

<http://www.puyeshgaraan.com/NoorialaWorks.htm>